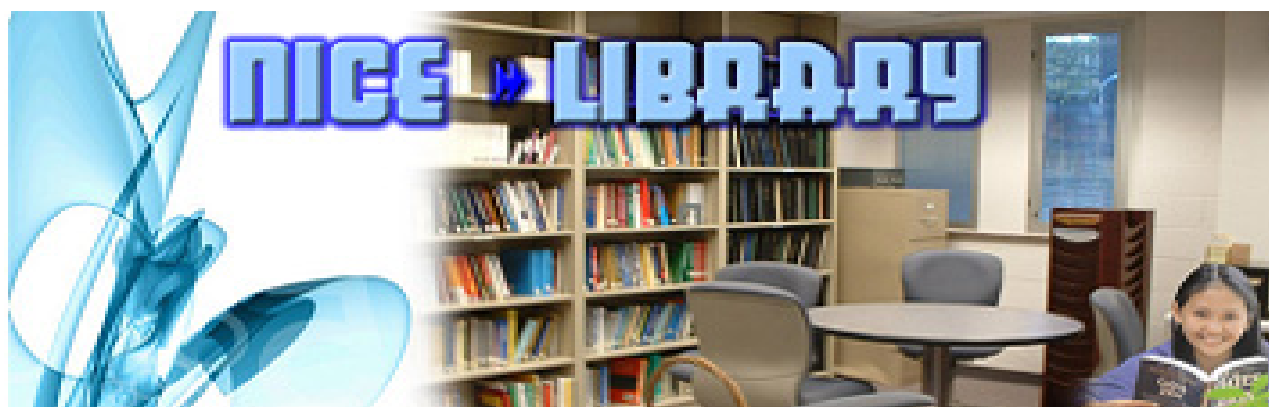


مهره سرخ

سیاوش کسرائی



بسیار قصه ها که به پایان رسید و باز

غمگین کلاغ پیر ره آشیان نجست

اما هنوز در تک این شام می پرد

پرسان و پی کننده هر قصه از نخست

دل دل زنان ستاره خونین شامگاه

در ابر می چکید

سیمرغ ابرها

می رفت تا بمیرد در آشیان شب

پهلو شکافته

سهراب

روی خاک

می سوخت می گداخت

در شعله های تب

آوا اگر که بود تک شیهه بود

شوم

ز یک اسب بی سوار

و آهنگ گامهای گریزنده ای ز دشت

آغاز نا شده

پایان ناگزیرش را

می خواست سرگذشت

اما هجوم تب

سهراب را به بستر خونین گشوده لب

می سوزدم و به آبم

اما نیاز نیست

نه تشنگی فروننشیند مرا به آب

ای داد از این عطش

فریاد از آن سراب

اینجا کجاست من به چه کارم؟

چه ابرهای خشکی

چه باغهای جادویی

آن پیر آن حکیم

این میوه های تلخ به شاخ از چه آفرید؟

آن دسته گل چه کس ز کجا چید؟

مادر ز بهر من

این جاودانه بستر پر را که گسترید؟

آیا به باد رفت

در باغ هر چه بود؟

تنها به جای باز

میوه کال گسستگی؟

یا قوت های خون

تک قطره های لعل

این مهره را که داد

این سرخ گل بگو بگو که به پهلوی من نهاد

دیرست دیر دیر

بشتاب ای پدر
مادر! به قصه ای
با من ز آمدن
وز شور و شوق دیدن آن پهلوان بگو
بیم از دلم ببر
خم گشت آسمان
چون مادری به گونه سهراب بوسه زد
سهراب دیدگان را
بر نقش تازه داد
تهمینه
در برابر آینه
سرمست عشق و زمزمه پرداز
گیسو فکنده در نفس باد
آوازه داده اند و تهمتن
از راه می رسد
دلخواه دور من
با گامهای خویش به درگاه می رسد
رستم کجا و شهر سمنگان ما کجا ؟
نیروی چیست این
کورا چنین به سوی شبستان ما کشد ؟
آخر شکار گور و گمشدن رخس
هر یک بهانه ای است در انبان روزگار
تا فرصتی پدید کند بر نیاز من
ای رهنمای چرخ و فلک در شبی چنین

کامم روا بدار
این بانگ بشنوید
این شور درفتاده به شهر از برای اوست
این کوه و دشت و برزن و بازار
وین کاخ و بارگاه
یا هرچه از من است
دل و دیده جای اوست
اینک که ناگهان
از راه می رسد
ای آینه بگو
منچون کنم چه سان که خویشاوند او بود ؟
گیسو چگونه برشکنم باز
یا در میان این همه رنگینه جامه ها
آخر کدام یک بگزینم ؟
با او سخن چه گونه گشایم
آرایه چون کنم که به چشمش نکو بود ؟
آی نه من به دلبری و حسن شهره ام
دیگر که راه رسد
جز تهمتن که بر گل آتش گرفته ام
باران شبنمی برساند ؟
آری که را سزد
تا کودکی یگانه دوران
بر دست و دامنم بنشانند ؟
ابری عبور کرد

گویی به دستمال سپیدش خیال را
از دیدگان خسته سهراب می سترد
مادر! کجا کجا
این اسب بالدار کجا می برد مرا ؟
تهمینه باره را
از پای تا به سر همه می بوید
بر زینو برک و گردن او دست می کشد
در یال های او
رخساره می فشارد و می موید
یکتای من پسر
تک میوه جوانی و عشقم کجا شدی ؟
ای جنگل جوانه امید
چون شد کزین درخت پراز شاخ آرزو
بی گه جدا شدی ؟
گفتم تو را نگفتم ؟
کز عطر راز تو
افراسیاب نیز مبادا که بو برد ؟
امکا تو را غرور به پندارهای نیک
اما تو را شتاب به دیدار تهمتن
چشم خرد ببست
دشمن به مصلحت
می داد با تو دست
اما تو بی خبر
با آن دورویگان به خطا داشتی نشست

می کوفت سم پیاپی بر خاک آن سمند

سر در نشیب زین

تهمینه می کند روی وموی

در برگرفته گردن آن باره جوان

در خویش می گریست و می کرد گفتگوی

آخر چرا نشانه یکنای تهمتن

آن شهره مهره را

بیهوده زیر جامه نهان کردی

وین گونه شوربخت پدر را

بدنام و تلخ کام جهان کردی ؟

سهراب خشم خورده و نالان

ز آن رو که ژاژخواه دهانی به نیشخند نگوید

نوخاسته نگر که به بازو

برسته به نابجا

طوق و نگین رستم دستان

آنگاه

تهمینه را به حوصله خواهان

مادر درود بر تو و بدرود

دردا که مرگ دامت از دست من ربود

مادر

هر مهر کز برای منت در نهانبود

بی هر ملامتی

با تهمتن بدار که اینک

تنهاترین کسی است که در این جهان بود

با او بدار مهر که شایای آن بود

برخیز و رخ بشوی و برآرای گیسوان

دیگر نکن به زاری آشفته ام روان

از باره جوان

تهمینه زین و برگ و سلاح و لگام را به نوازش

بر می گیرد

با اسب تن سپرده به تاریکی و به دشت

تا چندگامکی

همراه می رود

آنگه درون ظلمت

پیچان و پاکشان

گویی که شکوه هایی با باد می کند

بدرود رود من بود و نبود من

ای ناگرفته کام

داماد مرگ حجله شهنامه

داماد بی عروس

ای سرو سرخ فام

گفتم به پروراندم فرزندی

زیبا و پر هنر

در رامش آورم سر پر شور و تهمتن

باشد که همنشینی این پور و آن پدر

در سرزمین ما

بیخ گیاه کینه بسوزاند

وین مرز و بوم را

با بال‌های مهر‌پوشاند

اینک پسر

گوزن جوان گریزپای

برپشته ای به خاک غریبی غنوده است

اینک پدر

تهمتن

آن کوه استوار

در آسیای دردش

چون سنگ سوده است

تنها و دورمانده و ناشاد

در این میانه من چو غباری به گردباد

ای آفریدگار

دادی تو بهترین و ستاندی تو بهترین

بیداد و داد چیست ؟

آن چیست ؟

چیست این ؟

بانگش خطی بروی سیه آسمان کشید

تهمینه دور شد تاریک شد

چو لکه ای از شب سیاهتر

و آن لکه را بیابان بر برگ شب مکید

قد می کشد گیاه شب از خاکهای دشت

مرغی ز روی سنگ به آفاق می پرد

بادی به دوردست

آوازه‌های خامش سهراب می برد

گل‌های قاصدم
در جویبار باد
از هر کناره رفت
یک تن چرا از این همه درها که کوفتم
بیرون نکرد سر شمه‌ی مرا نداد ؟
دیرست آه دیر شبگیر
دیگر به جز ستاره کست دستگیر نیست
نه آب خود مبر
ای مرد در به در
باز آ که هم ز سنگ تو جوشند چشمه‌ها
یک دم کنار من بنشین پهلوان پدر
پر درد مانده اشک فروخورده
از خود به خشم
خسته و خاک آلود
رستم کنار پیکر بی تاب
دستش میان موی پسر بود
شیری به تنگنای قفس در
با آبشاری
کوبان به صخره سر
تا گردش سپهر مدارش درین خم است
ننگی چنان و داغ تو بر جان رستم است
دستم بریده چشم و دلم کور رود من
روزم سیاه آه ای آفریدگار چون برفراز می کشی و می کنی تباه؟
گفتند : مردی رسیده است بلی یکه در جهان

جز رستمش به رزم هم آورد گرد نیست
گر تهمتن به عرصه نباشد
امید برد نیست
پور و پدر برابر و بیگانگی شگفت
با صد نشان که بر رخ و بالاست
نشناختم تورا
نشناختی مرا
این پرده پوش شعبده گر چشم بند کیست
این کوری از کجاست ؟
می گفت دل که : رستم
بنگر ببین نه بوی تورا دارد بگو بجو
افسوس عقل باطل
می زد نهیب نه
هان دشمن است او
خم می شود تهمتن
گریبان
در گیسوان درهم سهراب
سر می برد فرو
گ.پی که او گلی را نهفته در آن میان
بو می کند به جان
دیری ست تا که من
در راه استی
وین سرزمین که زیستگه مردمان ماست
شمشیر می زنم

تنها نه این منم که چنین می کنم پدر
می کرده این چنین و هم این رسم از نیاست
برگشته بخت خصم که آهنگ ما کند
آه از تو ناشناخته ره جان بیگناه
دشمن چه ها کند
آری شکست گرچه درین جنگ ننگ بود
اما به روز واقعه
افسوس
آن نابه کار خنگ خرد نیز لنگ بود
تدبیر بسته لب
از هر کرانه راه به تقدیر باز کرد
رستم چه کور بود که گم باد نام او
دستی به آشتی نگشاده
خود جنگ ساز کرد
دشمن گرفت پاره جان را و با فریب
پهلوی او درید
اما چه شوم تر به مکافات خود رسید
وای از من پلید
کین بسته بود در به دلم با هزار قفل
دریغا ز یک کلید
دستت چو تیغ خدعه فرود آرد
حتی به راه داد
هشدار
عاقبت

آن تیغ را به قلب تومی کرد

باری

زین قصه بگذرم که چنین است روزگار

پیوند و مهر ماست

ریشک آور کسان

اما غم و جودایی هر جفت نازنین

آرام بخش خاطر این قوم زشتکار

در جستجوی اختری انگار

در توده های ابر

آن پیر تهمتن

رو می کند به پهنه دلگیر آسمان

اما هنوز با پسرش دارد او سخن

رستم

همیشه تنها

از هفتخوان مدهش شهنامه می گذشت

هر چند جان او

در حسرت برآمد و پیدایی تو بود

هر چند چشم او

در جستجوی دیدن رعنايي تو بود

نوخاسته دلیری

فرزندی

همراه و همنبرد

لیکن بدین صفت که تو از راه آمدی

تنهاست باز مرد

آری به آرزو
گرم است زندگی
بی شعله اش ولیک
خاکستری ست مانده به جا از اجاق سرد
زان رستم است که چرخ بلندش نبسته دست
اینک
چه مانده است ؟
یک پهلوان و در همه گیتی
پیروز
در شکست
شادا سفر گزیده به منزل رسیده ای
خوشبخت آن که در شب پر هول روزگار
آرامش درون
او را به شهر جادویی خواب می برد
اما مرا
که مانده بسی راه ناتمام ؟
شب خوش
که صخره را
طغیان پر تلاطم سیلاب می برد
رستم گرفته دست پسر در میان دست
بر لب ز حسرت آه
سنگین به گود ظلمت دل بال می کشد
گویی که خامشانه فرو می رود به چاه ؟
شب چون زنی که پر شود از برکه های قیر

آرام در خرام

خورشید خفته بود نه پیدا چراغ ماه

تاریک بود شام

از هیچ کس نبود صدایی که می رسید

سهراب دردمند

در خویش می تپید

آن ماهتاب سرزده از برج کهنه کو؟

کو آن برنده کو؟

گرد آفرید آن گل پرخاشجو چه شد؟

آن خطر ناشناس که همچون نسیم خیس

یک دم به جان تفته و سوزان من وزید

گم شد به نیمه راه

آیا کسی به دشت

آهوی من ندید؟

چونان گلی سپید

به نرمی

گرد آفرید از زره شب برون خزید

ای جان ناشکیبا

سهراب

شب می رود ز نیمه

سحر می رسد به خواب

دیدار ما

زیاده درین سرگذشت بود

بیگاه و پرشتاب

جز حسرتی چه سود تماشا را
گاه عبور تند شهاب از بر شهاب
یا دسته گل بر آب ؟
بگذار همچو سایه در این شب فرو شوم
با شورهای دل
تنها گذارمت
همراه عشق خویش
به یزدان سپارمت
سهرابگفت : نه
با من دمی بمان
در تنگنای کوتاه آن دیدار
دراوج کارزار
اهریمنانه دستی گر عقل ما ربود
دلهای ما به هم دری از عشق برگشود
دیدار ما ضروری این سرگذشت بود
زرین شهاب عشق
بر ما عبور کرد
هر چند
شوری غریب تر
جانهای برگداخته را از هم
آن گونه دور کرد
آری
ما عشق را اگر نچشیدیم
آن را چو دسته گل

بر روی آبهای روان دیدیم
وینک که راه وادی خاموشان
در پیش می گیرم
عاشق می میرم
اما تو ای عبور نوازش
اما تو ای وزیده بر این برگ ناتوان
هشدار تا سوار شتابان عشق را
در هر ردا و جامه به جای آری
دریاب وقت را که تو را جاودانه نیست
این بیکرانه را
زنهار
بیکرانه نپنداری
اکنون برو روان و تنت پاک و شاد باد
همواره از منت
با مهر یاد باد
در پیچ و تاب های پرندینه با نسیم
گرد آفرید
چون شبی دور می شود
شب رخنه ها و روزنه می بندد
شب کور می شود
آوای بالهای شگفتی
سهراب را که یک دو دم از خویش رفته بود
بر جای خود نشاند
بگشود چشم و سقف سیه را مظاره کرد

می دید

در چشم یا گمان

درهای آسمان چو گلی باز می شود

وز سایه روشن دل ابری سیه حکیم

دستار بسته خامش و

موی و محاسنش

چون پاره های مه

آذین روی و سر

بر هودجی ز بال عقابان

می آید هر دم بزرگتر

می آید

با دفترش به دست

با پرچمی زشعله آتش فراز سر

مرغان به جای فرشش

می گسترده پر

سهراب

کاسوده می نمود ز جا خاست

دیدار با حکیم

پنداشتی که درد وراکاست

ژولیده روی و موی

خفتان و جامه چاک

پیچان و پاکشان

دستی به روی زخم تهیگاه

خون چکان

با حرمتی چنان که بشاید
بر او نماز برد
او را سلام داد
وانگه شکستهوار به پیش آمد
بر دفتر گشوده شهنامه ایستاد
ای پر خرد حکیم سخن ساز
با نقطه ای ز خون
پایان گذاشتی
آن قصه را که عشق
دبیاچه می نوشت در آغاز
پروردی ام چه نیک و
رها کردی ام چه زود
ای گردآفرین
به نگارش
آیینت این بود
در شاهنامه ات
ای شهریار داد
داری به هر سپاه یلانی که می زیبند
شادان به سالیان
در دفتر بزرگ تو با گردش قلم
بی مرگ می شود پدرم پیر پهلوان
اما مرا جوان
آری جوان به دست همین مرد می کشی
بدنام کرده رستم دستان به داستان

تهمینه را نشانده به اندوه بیکران

سهراب

غمخنده ای چو بر لب پیر حکیم دید

یک چند آرمید

وز تو نفس گرفت

می آمدم به ره

چه پاک و چه پویا

چون قطره ای به جانب دریا

پیوند

با آن بزرگ زنده زایا به چشم بود

غافل

کاندر میان آدمی و آرزو رهی ست

هر چند پرکشش

اما بسا بساست خطا خیز و مرگزا

می آمدم

تا داد و دوستی

بر تخت برنشانم

آنگاه سر به خدمت

پیش پدر نهم

برادرم از میان

آیین خود سری

کاووس را نمان و هر جا که دیو خوست

کاخی به داد برکشم و مهر پروری

آزادگی شود

آیین پاک ما
درها چو پرگشایم بر گنج و خواسته
دیگر کسی گرسنه نخسید به خاک ما
گفتم که جنگ من
پایان جنگهاست
زین پس جهان ما همه عشق است و آشتی
و شاخه‌های گل
در تیردان و ترکش مردان رزمجوی
نقش و نشان ماست
چون قصد نیک بودم و باور به کار خویش
پروا نداشتم به دل این کارزار را
بی پایه می شمردم و خصمانه
یا که از سر دلسوزی
تشویش مادرانه
هر زینهار را
آخر چگونه با تو بگویم من ای حکیم
کندر میان ابر و مه آسمان ما
گم بود گم ستاره رخشان رهنما
ما در جدال مرگ به تاریکی
فرزمد با پدر
وان چهره های زشت سزاوار دشمنی
پنهان به گوشه ها
بر ما نظاره گر
قدمت کشیده سرکش و سوزان

چون آخرین برآمد کاهیده شمع شب

سهراب پر توان

دارد سخن به لب

انگار تا که من بر رسیدم

وارونه شد جهان

ناراستی پدید

پیوندها نهان

پور و پدر برابر هم تیغ می کشند

اما

پایی نه در میان

دستی نه پیشگیر

یک لب به مهربانی و پیوند باز نه

از پشت سالها

دوری و انتظار

آن دم که پا گرفته یکی شعله تا بدان

از ره رسیده را

با چشم دل ببینی و بشناسی

در پرده های مه نفسی کارساز نه

وقتی به رزم

چشم و چراغ تو

رستمت

می رفت تا پسر بکشد

با خود اوفتد

زال زرت چه شد که به تدبیر مینشست ؟

سیمرغ رهنمای کجا بود

آن قاف آشیان ؟

وینک که زخم پهلوی من چون گل عقیق

پر داده عطر مرگ

کاووس شاه کیست که بی رایت ای حکیم

دارو کند نهان ؟

لب بسته خامشان

فرمانبران رام کدام آفریدگار

یا بد سرشتگان کدام آفرینش اند ؟

اینان به خامشی

آیا نه هیمة های مدد کار آتش اند ؟

سهراب

آشفته تر ز پیش

دستی به روز زخم تهیگاه می کشد

شب

اه می کشد

نازش به پهلوانی رستم

در واپسین دمان

بر خاک سرد بود

خفتن کنار مادر و آغوش گرم او

دردا چه بی دوام

کوتاه

عمر شبنم

لبریز درد بود

خوش بود روزگار
گر محنت کسان
چون خار سرزنش به دل و جان نمی خلید
یا بردرخت پر گل و پر بار آرزو
هر روز نو به نو
این بی شمار میوه رنگین نمی رسید
در کشور تو آه
یک سرگذشت نیست چو از آن من
تباه
جنگ و شکست و بی کسی و غم
پاداشتن کدام گناهست این رستم؟
سهراب
در هم کشیده روی
خاموش و خسته تکیه به شمشیر می کند
پرساں ملول
سر به سوی پیر می کند
اما حکیم
بر پرده سیاهی شب چشم کرده تنگ
ز اندیشه ای به گفتن پاسخ
دارد می رنگ
گردنده نقش هاست به پیش نظر ورا
بر پهنه خیالش
دریای آتش است
شعله ست و دود و اسب و سیاهی

در شعله های سرخ
سوارش سیاوش است
آنگاه بارگاه
افراسیاب و دشت
تشت طلا و خون
سرشهرزاده واژگون
و بازگیر و دار
اسفندیار و عاقبت کار
آن سو شغاد بد کنش و دام
دام شکارگاه
رستم درون چاه
در انتها گریختم یزدگرد شاه
ماهوی و آیابان
آن شومبار جنگ شبیخون تازیان
توفان و گردباد
وان نامه اشکنامه بیداد
زان شوربخت جنگی روشن بین
درمانده مرد رستم فرخزاد
شعله
چون مرغ سربریده پریشان
پرپر زنان به درگه و دیوار و سقف شب
اما حکیم
از اوج جایگاه بلندش
غم گشته روی چهره سهراب

یا جستجو کنان در نقشی از کتاب

دارد دریغ و دردی

بیرون ز هر کلام

زین رو به گفت دیگر آرد سخن به لب

آرام

ای آرزوی تنگدلان

بر کشیده نام

تا تارک سلاله رستم

آرام

در راه پر مخاطره بگذاشتی چو گام

دیگر چه جای شکوه و اندوه ؟

پر مایه پهلوان

در خورد پهلوانی

این قصه کن تمام

و آنگاه

ناخوانده و ندیده ز من برگ بی مشار

نا آنا به پیچ و خم چرخ کجمدار

جان شیفته به کام خطر درفکنده تن

این نکته ها چرا ز تو

تندی چرا به من ؟

کشور کرا و

شاه کجا و

سپه کجا ؟

من در پی افکنیدن این کاخ مردمی

وین نظم رنجبار
گوینده ای حکیمم
آئینه دار سیرت و سیمای روزگار
من خوشه چین کشته دهقانم
من بازگشت هر سخن و سرگذشت را
آنچم سپرده اند
در پیشگاه داد به پیمانم
اما تا دانه را ز پوست نپردازم
تا نگذرد ز چرخه دستاس آزمون
تا ورز ناورم
تا دور آتش اندیشه نفکنم
زان
نان نمی دهم
اما حدیث مرگ تو انسان پر بها
نشاختی مرا که در همه این دفتر درشت
حتی نمونه وار
آزار مور کشی را فراز خاک
فرمان نمی دهم؟
نه من نمی کشم
گردونه های ساکت و سنگین مرگ را
آن را کسان به شیوه و کردار گونه گون
همراه می کشند
نه من به باغ خویش
بی گاه بر نمی کنم از شاخه برگ را

آتش به تار و پود پلاس سیاه شب

افکنده پیچ و تاب

مشتاق در شنیدن دنباله سخن

سهراب

دارد بسی شتاب

آن دم که خود پذیره شدی مهره پدر

یا قوت دانه شهره گیتی را

بستی به بازوان

در از بلا به خویش گشودی و در نخست

باید که راز فاجعه در سنگ سرخ جست

سهراب آنچه زیور بازوی و دست توست

آن مهره آی

مهر جهان پهلوانی است

مردی بدان برآمده راه ناچار

حتی

در مرز و بوم خویش

نقشی جهانی است

ناپیش بین و غافل و سهل آزما کسان

که به نوخاسته جوان

یا هر ز راه تازه رسی ناگشوده چشم

بیگاه بسپرند چنین مهره گران

آری

آن مهره آن نگین

آن لعل درنشسته به بازو بند

چون دانه های دلکش جادویان
کان را درون شعله آتش می افکنند
نا گه تو را از خانه و کاشانه می کند
آواره می کند
آری تو را به گردش چشمی
با شهر و با دیار و چه بسیار مردمان
با مهر و کینه های بسا ناشناخته
پیوند می زند
اما به گشت روز و شب و ماه و سالیان
دندانه زمان
زر بفت عمر و وقت خوشت را
خاموش وار می جود و پاره می کند
آن مهره هر پلیدی و هر پستی
ناداری و ندانی و بیداد و بیم را
پیش تو
همچو نقش پدیدار می کند
وین گونه
چشمهای تو
بر درد روزگار
بیدار می کند
آن می کند به کار که برخیزی
با اردوی ستم
تا پای جان بمانی و بستیزی
هر چند دل به خدمت کاشانه می نهی

اما جهان به پیش تو لشگر کند به صف

بر تیر هر بلا

آنک تویی هدف

شمشیر می خوری

شمشیر می زنی

دردی تو را دهد

زخمی تو را زند

جانکاه تر ز مرگ

خواهد زمانه گوهر یکتات بشکند

یا در ستوه آوردت

تا نهی ز کف

و آنگاه کار سترگ را

یاور به خویش و پاکی پندار نیست بس

شادان کسی که در دل ظلمت سرای چهل

در سوز خود به نور خرد یافت دسترس

باری

این مهره نقش داست

در نام رشک و بیم برانگیز تهمتن

این مهره رنگ زد

بر عشق تند و سرکش تهمینه

زین مهره پر گرفت

بال بند آرزویت تا بلند جای

خاموش باش و بیهده بهتان به کس مزین

این مهره رخ نهفت به هنگامه تا تو را

خونینه تن کشاند بر امواج شعر من
در انتهای دشت
گویی بساط خیمه شب را
از جای می کنند
یا در خط افق
دیوار روز را
برجای ی نهند
شب می رود ز دست
اما حکیم را
بس حرف ها که هست
شرمنده آن که پشت به یار و دیار خویش
با صد بهانه روی به بیگانه می کند
شامان نمی دهد چه توان کرد حرف نیست
آفته از چه ساحت این خانه می کند
فرخنده آن که بی کژی و کاستی به جان
درکار می رود
پیروزی و شکستش
بیرون ز گفت ماست
فرخنده آن که راه به هنجار میرود
آری توان که رهرو دریا کنار بود
آنگه به سالیان
بیرون ز ورطه های همه مرگبار ماند
اما نمی توان
بی غرقگی در آب

دریاشناس گشت و گهر از صدف ربود

سهراب

ای زخم چهل خورده به تاریکی

دارو به گنج خانه کاووس شاه هست

اما نه از برای تو و زخمهای توست

آری تو را عطش نه به آب است از آن که آب

در زیر پای توست

از من شنو که روشنی جان دوی توست

در سنگلاخ چشمه دانایی

سهراب جای توست

بگذار

یک راز سر به مهر بگویمت آشکار

این مهره شگرف

معجون مرگ دارو و جان داروست

میرایی و شکفتگی جاودان در اوست

زهر است زهر باده لعلش

جز عاشقان پیاله نگیرند از این شراب

بیگاه می کشد

تا هر پگاه بر کشدت همچو آفتاب

اکنون چه جای یاری کاووس خویشکام

که بود و سلامت

او را به هر دمی است یکی مرگزا خطر؟

یا زال زر که خود ز نبردت نه آگه است

سیمرغ را برای کدامین علاج درد

آتش نهد به پر؟

بیجا چرا گلایه

از این و آن دگر؟

گر هر که رابه کار

چه سودا چه سود خویش

پایان ناگزیری

در پیش روی هست

در کار خود نگر

پایان تلخ نوست بسی ناگزیرتر

هان ای خجسته جان

ای جاودان جوان

ای می روی که زخم تهیگاه خویش را

بر هر که خنجریش به دست است

بنمایی

تو می روی که زخم تهیگاه خویش را

در چشم خستگان پریشان شب زده

بر آن کسان که بی خبر از چند و چون کار

بازوی خویش را

س بر طوق پهلوانی پیکار می دهند

بگشایی

تا عاشقان مباد کزین پس خطا روند

با این چراغ سرخ به ره آشنا روند

سهراب خون تو

همراه خون سرخ سیاوش

اسفندیار و رستم و بسیار چهره ها
گمنان یا به نام
از هر فراز در شط شهنامه ریخته است
این رود پر خروش
دیرست
کز چنبر زمانه بدخو گریخته است
این رود می رود
تا دشتهای سوخته رابارور کند
خون است
خون جوش می زند
گل گل ز خاک خاطره می روید
آنگاه
گر دست پرتوان و خداوندی خرد
عطری ز باغ خاطره بر پرده آورد
سیمای آرزو
مغموم و ناتمام بدین گونهای که هست
بر سقف هر نگاه نمی ماند
در انتهای دشت
بحر سپیده دم
موجی ز نور بر افق تیره می کشد
نجوا کنان
حکیم می اندیشد
بر دفتری چنان
جنگیده ام بسی

نه به شمشیر

با قلم

هر واژه ای براده جان بود

جان سوده ام به کار

گفتم هر آنچه بود با خرد روز سازگار

بدرود تلخ من

با تهمتن به چاه

پایان یکه خواهی و پیروز پروری

بدرود با هزاره افسانه وار بود

پایان ناگزیر

سرآغاز

بر دفتر گشوده این روزگار بود

با اندکی درنگ

رو می کند حکیم به سهراب

سر می دهد صدا

اینک دمی ز پنجره صبحدم ببین

بر بحر

آنچه را که روان است

آن جاودان سفینه که سرگردان

با بار مهره های امانت

بگشاده بادبان

بر روی آبهای جهان است

گر نیک اگر که بد

گر دلشکن اگر که دلراست

گهواره شما پیشینه شما
غمنامه و سرود و ستمنامه شما
زرنامه خرد عطش داد عطر عشق
شهنامه شما و نسبنامه شماست
خوش سیر می کند
بر شهرهای دیده و دل‌های بی شمار
باشد که عاقبت
در ساحل سلامت
صاحب‌دل بر او بگشایند بندری
تا بار خود فرو نهد آنجا کند قرار
سهراب
در چشم و لب تراوش شادی
در چنگ می فشارد بازویند
آرام می نشیند می لغزد می خسبد
بر پهنه کتاب
چون سایه‌های سبک
قویی به روی آب
اما حکیم
اشک نگین کرده در نگاه
آهسته
آنچنان که یکی طفل خفته را
بردارد از زمین و در آغوش بفشارد
بنده دو بال دفتر از هم گشوده را
افشان ز چشم شب‌نم سرخی به برگ‌ها

در چشم نیمروز
بر دشت می رود
اسبی خمیده گردن
لخت بی لگام
چون مهره ای نشسته به بازوی آسمان
خورشید سرخ فام

تهیه شده توسط گروه :
<http://groups.yahoo.com/group/farsibooks>

و وبلاگ:
<http://farsibooksonline.blogspot.com>